

به یاد رنجهای مقدس منزلگاه سوم (زندانی پلچرخ)

آن که پروبال ندارد و پرنده نیست
نباید بر پرتگاه‌ها آشیانه بسازد.
(نیچه)

چند متر دورتر از ساختمانِ بلاکِ اول در انتظار اجازهٔ داخل شدن ایستاده بودم. وای که چه انتظار شومی بود! اسیران از پشتِ میله‌های آهنین زندان برایم دست تکان میدادند. دیوارهای بلند و بردار، برج‌های مستحکم و نگهبانان مسلح مرا در محاصره گرفته بودند. رفتارِ فرعون مآبانۀ خادیسیت‌ها و بروتک‌زدن‌های زندانبانانِ سفله‌مثل خار به قلب ریشم می‌خلید. نگاه‌های انتقامجویانهٔ آدم‌کشانِ حرفوی، دندان‌خایی و حرکات جلف زندانبانان، چیزی نبود غیر از اعلامِ جنگِ روانی علیه یک اسیر مشت و شانه‌بسته. زندان گردنه، با بی‌حیاییِ بطرف‌بندهای دست و کلک‌های زندانیان تازه وارد می‌دیدند که اگر ساعت یا انگشتر قیمتی بیابند، روز "بُردن" آنرا ولج‌ه‌کنند.

چه بی‌شرمی ای! بُزده غم جان، قصاب ده فکر چربو. حالا، هر کس به جای من میبود، از دیدن کوه‌های بلندِ سنگ و آهن و از اینقدر غرور و فحشِ "درندگان دوپا"، وحشت میکرد!

فضای ترسناکِ زندان و برخورد‌های سختگیرانهٔ زندانبانان مرا بیاد نالهٔ تلخ زندانی "قلعه‌نای" انداخت که با حنجرهٔ زخمی، اینگونه فریاد کشیده بود:

نالَم زدل چو نای من اندر حصارنای
پستی گرفتِ همتِ من زین بلند جای

یکنوع احساسِ همدردی نسبت به زولانه پوشِ "قلعه‌نای"، در تار و پودِ وجودم جان گرفت. همراه با آن، تکانِ قلبم بیشتر شده رفت و دلهرهٔ

پنهانی ای بر من چیره گشت. من که در کوره راه لغزان و سنگلاخی
زندگی، همواره با سلاح همت به پیشوازسختی ها شتافته بودم، از هیچ
چیزی به اندازه پستی همت بیم نداشتم. با خود گفتم: خدایا، آن روز مباد
که تیر جفا همت بلند مرا نشانه بگیرد!
برای اینکه خود را دل داده باشم، این بیت حافظ را چندین بار زیر لب
تکرار کردم:

همتم بدرقه راه کن ای طایر قدس که درازست ره مقصد و من نو سفرم

غصه تاراج همت، در خم کوچه های ذهنم دور میزد که نفر مؤظف
امر رفتن صادر کرد و با همین وسواس به دهلیز بلاک اول پا گذاشتم.
به فاصله حدود بیست متر دهلیز نیمه تاریک را پیموده به اولین پته زینه
که به منزل بالا راه داشت، رسیدم. هنوز به کجی اول زینه نرسیده بودم
که محافظ با آواز غور گفت: "صبر کو!" پهره دار منزل دوم، دروازه
آهنی (پنجره) (1) را باز کرد. ناله غمگینانه پنجره در دهلیز پیچید. این
اولین صدای قفل و زنجیر زندان پلچرخی بود که در گوشم جای گرفت
و تا سال های سال تکرار شده رفت. این پنجره، منزل دوم سمت شرقی
را با سایر بخش ها جدا میکرد. وارد دهلیز منزل دوم شدم. دهلیز حدود
پنجاه متر طول و دونیم متر عرض داشت. دو طرف دهلیز سلولهای در
بسته بنظرمی رسید. هنوز چند قدم نرفته بودم که سرباز، بطرف چپ
دهلیز، دروازه اتاقی را باز کرد. برایم گفته شد: "داخل شو!" دروازه
آهنی با صدای دلخراشی دوباره بسته شد. اتاقی به مساحت حدود سه و
نیم متر در سه متر که دو چپرکت دومنزه در آن گذاشته شده بود. اینجا
را نسبت به دخمه های مرگبار صدارت، تمیزتر یافتیم. روی اتاق را با
کمپل های عسکری پوشانیده بودند. چار نفری که در اتاق نشسته بودند،
سرهای شان روی کتاب خم بودند. موجودیت چپرکت های آهنی
دومنزه، بکس های آهن چادر، بیک ها، کتاب ها، ترموز های چای،
گیلاس های شیشه یی . . و بالآخره همه چیز برایم جالب بود. گویی در
تمام عمرم این چیزها را ندیده باشم. نگاه های غریبانه ام شش جهت را
دور میزد. نوعی بی جرأتی سراپای وجودم را فرا گرفته بود. اگر
پیشامد خوب هم اتاقی ها نمی بود، دم دروازه ایستاده می ماندم. هر چار

نفر بپاخاستند و با من دست دادند. در دل گفتم چه انسان های مهربانی؟! روی فرش اتاق نشستیم و از من پرسیدند که چکاره هستم. گفتم: معلم بودم. متوجه شدم که آثار رضایت در چهره های شان نمایان گردید. از میان این چار نفر یکی که خود را مهمتر از دیگران می گرفت، گفت: "بنه شو چه تعلیم یافته سری دی."

راجع به اتهام پرسیدند. همان پاسخی را دادم که مناسب بود. از فحوای کلام شان فهمیده می شد که مخفی کاری من به مذاق آنها برابر نیامده است: "این بلاک اعدامی ها است. دوسیه های عادی را اینجا نمی آورند. کسانی را به بلاک اول می آورند که خطرناک باشند" نظرم به کتب و مجلات افتاد که روی چپرکت ها گذاشته شده بود. گفتم، چقدر خوب است که در زندان پلچرخی کتاب خواندن ممانعت ندارد. زمان درازی بود که روی کتاب را ندیده بودم. دلم میخواست روی هر کتاب دست نوازش بکشم.

وقتی دیدم که هم اتاقی ها چشم از کتاب دور نمی کنند، در دل گفتم: چه انسان های سخت کوشی پشت میله ها نفس می کشند! غالب گمانم این بود که هم سلول هایم روشنفکران مخالف "حزب دموکراتیک خلق" و قوای اشغالگروس می باشند. خدا خدا می کردم که انتظارم به حقیقت بپیوندد. در این سودا بودم که همین فرد "مهم" گفت: "ما اعضای حزب دموکراتیک خلق افغانستان میباشیم. انقلاب ثور به زور ما به پیروزی رسیده است. حالا ما را در زندان انداخته اند. پرچمی ها ما را باندیست میگویند. . . ."

این اظهارات مانند آب سردی بود که روی خواب هایم ریخته باشند. نفسم بند آمد، دست و پایم سست شد، گویی قبض روح شده باشم. ماهیت کودتای ثور و پیامد های شوم آن از من پوشیده نبود. قتل عامی که به دست کودتاجیان ثور صورت گرفته بود بیادم آمد. بهترین یارانم در زمان وحشت همینها به قتل رسیده بودند. میل نداشتم چشم از دیوار اتاق بر کنم. وقتی به سوالات شان پاسخ میدادم، زبانم لکنت میکرد و نمیتوانستم به چشم های پرسنده نگاه کنم. دلم برای خودم می سوخت. به بازی سرنوشت می خندیدم که چگونه دشمنان آشتی نا پذیر را زیر یک سقف و دور یک دسترخوان گرد آورده بود.

برایم چای و شیرینی پیشکش کردند. مایل نبودم نان و نمک آنها را بچشم.

به هر روی، این واقعیت ناخوش آیندی بود که با آن مقابل شده بودم. آسمان دور، زمین سخت. تغییر آن حالت از اختیار من خارج بود. می سوختم و می ساختم. برای تسلی خاطر به این بیت نیما یوشیج پناه بُردم:

با دوست هنر نیست اگر زیست کنی

با دشمن خود زیست چو کردی هنر است

یکی از آنها آبگرمی خود ساخت (2) را داخل سطل پر از آب کرد. تا گرم شدن آب، از من سوال هایی کردند که ارتباط می گرفت به اوضاع بیرون. یک سوال شان این بود: "آیا در بیرون کسی اطلاع دارد که ما زندانی میباشیم؟" راستش که خودم نیز از زندانی بودن گروه حفیظ الله امین اطلاع دقیق نداشتم.

آب سطل گرم شد و به من گفتند که اگر میخواهی ریش خود را اصلاح کنی برایت تیغ ریش و ماشین آماده کنیم. گفتم خوب است. تشناب جان شویی و رفع معذرت متصل اتاق بود که دروازه آن به اتاق راه داشت. هر چند سیستم مرکز گرمی بلاک اول نیمه کاره مانده بود، اما، آب سرد داخل نل تشناب ها جریان داشت. ازینرو، شستشوی بدن و رفع حاجت با مشکل زیاد همراه نبود.

پس از شش ماه و ده روز روی خود را در آینه دیدم. در اولین لحظه خیال کردم کسی دیگر پشت آینه نشسته است. از قواره خود ترسیدم. موهای سر و ریشم به انسان نمی ماند. مسخره تر اینکه، قسمت هایی از موهای سر و ریشم را مستنطقین کنده بودند. ریش خود را تراشیدم و بدنم را با آب گرم شستم. ماه ها بود که به آب گرم دست نزده بودم. موهای سرم بحال خودش باقی ماند.

باید بگویم که اینچنین "مهمان نوازی" ها در زندان برای تازه واردان امر ضروری پنداشته میشد. زیرا کسانی که از زندان صدارت به پلخرخی می آمدند، حشره های خطرناک را با خود انتقال میدادند. از جانب دیگر، اگر از کمک های هم سلول ها ذکری به میان نیاید، در حقیقت انصاف را زیر پا کرده ام.

حدود نیم ساعت قبل از نان چاشت، پهره دار دروازه اتاق ما را باز کرد. یک نفر قد بلند داخل اتاق شد. (پسان ها فهمیدم که نامش حضرت است و از منطقه کندز می باشد) اوسهمیه نان خشک ما را آورده بود. (زندانیان هرمنزل مکلف بودند تا مطابق نوبت، نان خشک و قروانه را از حویلی بلاک بیاورند و آنرا برای زندانیان همان منزل تقسیم کنند) حضرت کنار دروازه ایستاده شد و با دست پاچگی و وارخطایی گفت: "زمور کوتې ته یې یو انجنیر چې په شوروي اتحاد کې یې زده کړې کړې دي راوړئ دئ. بنځه یې هم روسی ده. ډیر پوه سړی دئ خو وایې چې افغانستان د یوه بل انقلاب په درشل کې دئ. دا ماته اریانونکې بنکاري." "رفقای او یکی بطرف دیگری با تعجب نگاه می کردند. گویی قیامت پشت دروازه رسیده است یا ابلیسی خانه کعبه را به سنگ زده باشد. این "خلق" بی خبر از دنیا، در تمام جهان هستی فقط چند واژه دنباله دار را پذیرفته بود: "انقلاب برگشت ناپذیر ثور" را. شاید او خیال میکرد که روی هر چیزی که پینه شکست ناپذیر را بچسپانی، زوال نخواهد گرفت!

حضرت عجله داشت و نمیتوانست زیاد انتظار بکشد. او منتظر شنیدن جواب بود. همه بطرف "فرد مهم" چشم دوخته بودند، اما او خاموش بود. معلوم میشد که به دنبال جواب سرگردان است. تا آنکه رویش را بطرف حضرت گشتانده گفت: "داسې بنکاري چې دغه سړی شعله یې دئ. هغو شعله یانو چې په شوروي اتحاد کې یې زده کړې کړې دي ډیر سخت سړي دي. ملگریه! ورته ووايه چې بل انقلاب په خوب کې ویني. تر څو چې د سره پوځ یوه ټانک پاتي وي، د ثور انقلاب ماتي نه خوري." من با دقت و آرامش کامل حرف او را شنیدم و فهمیدم که انجنیر زمری صدیق را در اتاق روبروی ما انداخته اند. (3)

انجنیر زمری مرد شجاع بود و خوی آتشین داشت. در برابر هیچ کس خود را کم نمی آورد. از اعتقادات و باورهایش در همه جا به دفاع بر میخواست. از این بابت رفقا همواره او را انتقاد می کردند. انجنیر امین شوخی کنان به او می گفت: "به کارت سُرخت مناز که کشته می شی." (4)

از صحبت حضرت و عکس العمل دیگران این نتیجه را گرفتم که این گروه هنوز هم آماده نیست از تاریخ درس بگیرد. اتکاء به نیروی بیگانه (آنهم اشغالگر) و تب و تلاش برای جلب توجه و رضایت امپریالیسم روس در سر لوحه آرزوی شان قرار داشت.

افزون بر آن، حساسیت در برابر غیر از آنچه که در کتاب ها آمده است یا از "دبیر حلقه" شنیده بودند، سطح نازل فهم و درجه پایین تحمل پذیری این گروه را نشان می داد. خوب بود که انجنیر زمی این سخن را در زندان گفته بود، ورنه ما سالها پیش در ماتم او نشسته بودیم! غذای چاشت آماده شد. غذای زندان پلچرخی از نظر کیفیت خیلی پایین تر از غذای زندان صدارت بود. سه نفر دور یک سفره نشستیم. یکی از هم اتاقی ها قوطی کانسرو ماهی را باز کرد. این اولین باری بود که ماهی را در قوطی میدیدم!

پس از تحمل شکنجه های طولانی جسمی و روحی و از سرگز رانیدن محرومیت و آزار در سلول های ریاست امور تحقیق، شرایط بلاک اول (آب گرم، تشناب، امکانات حمام گرفتن، چای، غذا و غیره) چیزهای فوق العاده شمرده می شدند. زندانیان اجازه داشتند که از کانتین بلاک اول شیرینی، شیرخشک، سگرت، کانسرو ماهی و بسکویت را بخرند. گردش در هوای آزاد پس از ماه ها سپری کردن در تاریکی خانه های صدارت، غنیمت بزرگی شمرده می شد. شاید سعدی شیرازی همچو حالتی را مدنظر داشت که در مقام مقایسه برخاست و گفت: از دوزخیان پرس که اعراف بهشت است. یا:

مرغ بریان به چشم مردم سیر کمتر از برگ تره برخوان است
وانکه را دستگاه و قوت نیست شلغم پخته مرغ بریان است

شب فرا رسید. محافظ دو تخته کمپل چرک و خاک آلود را به من داد. یکی را زیر پایم انداختم و با دومی خود را پیچانیده، روی اتاق به خواب رفتم. در اتاق های سمت شرقی بلاک اول، دو چپرکت دو منزله گذاشته بودند که چار نفر روی آنها میخوابیدند. نفر پنجمی ناچار بود روی اتاق بخوابد. خوش بختانه زمین اتاق گرم بود. در اتاق پایینی

(منزل اول) یک ژورنالیست خارجی زندگی میکرد که برای او بخاری چوبی گذاشته بودند. او اسکالانام داشت و مدتی را در کوه قلفی های صدارت در اتاق پهلویی من زندانی بود. اسکالا (از کشور اتریش) حدود پنجاه سال عمر داشت و به اتهام جاسوسی زندانی شده بود. نامبرده در اتاق های انفرادی صدارت بسیار وقت ها با محافظین و افسران دعوا میکرد. دروازه اتاق را با شدت میکوبید که صدای آن تا دور میرفت. اعتراض کنان فریاد میکشید: "هوا سرد است. لباس گرم میخواهم. مریض هستم. شکر (بوره) ضرورت دارم. دروازه را باز بگذارید. هوای اتاق کثیف است. من میمیرم. . ."

اسکالا با آنکه در کشور بیگانه زندانی بود اما حقوق خود را بخوبی میدانست و آنرا مطالبه میکرد. من در همان زمان از او یاد گرفتم که انسان در هر موقع و هر شرایط میتواند (و باید بتواند) از حق خود و دیگران به دفاع برخیزد. این نه تنها حق انسان است که وظیفه او نیز میباشد. او که از راه بسیار دور به سر زمین بیگانه آمده بود، از حق خود نمی گذشت. ولی ما، یا از حقوق خود آگاهی نداشتیم و یا هم میترسیدیم که مبادا این حق خواهی به ضرر ما تمام شود.

یکی از عوامل این ترس و بی تفاوتی، خو گرفتن به آن استبدادی است که نسل اندر نسل جسم و روح ما را آتش زده است.

صبح بیست و یکم ماه دلو 1360 خورشیدی دروازه اتاق ما باز شد. پهره دار به من گفت: "تو حق بیرون شدن نداری." هم اتاقی ها آمادگی برای بیرون رفتن گرفته بودند. کمپل های مرا نیز گرفتند که خاک و گرد آنرا بتکانند و در آفتاب بگذارند. دروازه های اتاق های دو طرف دهلیز رو بروی هم قرار داشتند. برای چند لحظه ای دروازه اتاق ما باز ماند.

انجنیر زمری صدیق (روحش شاد باد!) از اتاق مقابل - از آنسوی دهلیز - با چابکی، بسته کوچکی را داخل اتاق من انداخت. با اشارت سر سلام داد و لبخند شیرینی کرد. با حرکات انگشت برایم فهماند که سپورت را قضا نکنم و غذای کافی بخورم. در آن موقع، این عمل او را خارج از احتیاط تلقی کردم. ولی کار از کار گذشته بود. از عاقبت آن میترسیدم که مبادا هم سلول هایم موضوع را به اداره زندان گزارش دهند. حال آنکه به مرور زمان پی بردم که اکثریت این گروه از

جاسوسی به نفع اداره زندان خود داری میکردند. حتی چندتایی از رفقای خودشان که متهم به جاسوسی بودند، مورد تحریم و سرزنش دیگران قرار داشتند. این به هر دلیلی که بوده، حقیقتی است که نباید بخاطر دشمنی ام با آنها از آن انکار کنم. (در آینده راجع به گروه "امین" معلومات بیشتری خواهم داد.)

دروازه سلول بسته شد. بسته کوچک، شامل یک جوره جراب زمستانی به رنگ آبی و مقداری پول نقد می گردید. وقتی جراب را پوشیدم، بسیار نرم و گرم بود. باور کنید که در تمام عمر و در جرابی به این خوبی را پوشیده بودم.

ممانعت از رفتن در هوای آزاد - که معمولاً حدود یک ساعت را دربر میگرفت - دیر دوام نکرد. یک هفته بعد برای ما نیز اجازه دادند که با دیگران بیرون شویم.

داخل حیاط قدم میزدیم و گاهگاهی مخفیانه با هم صحبت میکردیم. هم چنان، ما حق داشتیم داخل دهلیز منزل دوم قدم بزنیم و با سایر زندانی هایی که در همین دهلیز بودند، تماس بگیریم. (بطور عموم در اتاق های سمت شرقی بلاک اول، "خلقی" های جناح حفیظ الله امین زندانی بودند.) آشنایی ام نسبت به هم اتاقی ها بیشتر شده رفت. حبیب الرحمن (فرد مهم) که در روسیه درس خوانده بود، آدم خوش معاشرت، هوشیار و زرنگ معلوم می شد. زبان روسی را میدانست و بیشترین وقت خود را به کتاب خواندن سپری میکرد. نامبرده، در زمان قدرت امین مسئولیت معاونیت سیاسی قوای مرکز را بر عهده داشت. سید منیر (از پغمان) مدیر "کام" در ولایت پروان، جوان کم حرف، عصبانی، عقده ئی و درونگرا بود. داکتر جهان نور جهان (ازپکتیا)، قبلاً داکتر در شفاخانه جمهوریت کابل، آدم شوخ طبع و یک دنده بود. نفر چارمی هاشم نام داشت.

مدت هجده روز را در این اتاق ماندم. روزی که برآیم گفته شد: "کالایته جمع کو" نمیدانستم که چه سرنوشتی در کمینم نشسته است. هم سلول ها مژده خلاصی از زندان را دادند؛ اما میدانستم که هر کار دیگری ممکن است، غیر از خلاصی از زندان.

برداشت من غلط نبود. "دیگ بخار" دوباره به ریاست تحقیق (واقع صدارت) انتقال داد. این بار مرا در یک حویلی یک طبقه ای کهنه دیگر که بدتر از جای قبلی بود، بردند. این ساختمان تقریباً در وسط نظارتخانه و کوته قلفی های بلاک دوم صدارت موقعیت داشت. از موجودیت این حویلی تا آن موقع اطلاعی نداشتم. شاید زندانیان صدارت در چندین جای نگهداری می شدند. زنده یاد عبدالوهاب (همسلول و هم سازمان من) برایم قصه کرده بود که آن سر و قامت بلند را در یک تهکاوی (زیر زمینی) که چندین سلول تنگ و تاریک داشت، انداخته بودند. او می گفت که شرایط آنجا به مراتب بدتر از کوته قلفی روس ها بوده است. روحش شاد!

شب اول را در اتاقی سپری کردم که بسیار تاریک و نمناک بود. اینکه در اتاق با من کی ها بودند، به خاطر نمانده است. تنها دو نفر را به یاد دارم که هر دو صاحب منصب بودند. جوانان کم سن و سالی که به گمان اغلب برای افسر شدن کورس کوتاه مدت را سپری کرده بودند. یکی از این افسران، جوان چالاک، پُر رو و بی نزاکت معلوم می شد. افسر دومی که همدوسیه اش بود، نزد من از رفیق خود شکایت کرده گفت: "همدوسیه من بسیار ناجوان است. او با مجاهدین ارتباط داشت. مرا نیز جذب کرد. وقتی که دستگیر شد، در حق من خیانت کرد و مرا به گیر داد. حالا هم در خدمت "خاد" در آمده است."

هوای اتاق، سرد و نمناک بود. کمبود اکسیجن باعث تنگی نفس می گردید. از طرفی، اتاق کوچک گنجایش اینقدر زندانی را نداشت. جای برای خوابیدن نیافتم. بنابراین، تمام شب بیدار ماندم. روز، بدتر و دلگیرتر از شب بود. هی فکر می کردم که چه باعث گردیده که دوباره از من تحقیق میکنند. تشویش داشتم که مبادا کسانی تازه گرفتار شده باشند. بناءً برای هر احتمالی ذهناً و عملاً آمادگی میگرفتم.

وقتی سیاهی شب بر در و دیوار ریاست تحقیق چیره شد، مستنطق پشت دروازه اتاق آمد و مرا با خود برد. در طول راه از خود می پرسیدم که آیا پس از آنهمه فشارهای طاقت فرسا - که شیره جانم را کشیده بود- دور دوم شکنجه و تحقیق آزمایش بس مشکلی خواهد بود؟ وقتی به اتاق

تحقیق رسیدیم، مستنطق با لحن نرم تری گفت: "ده چوکی بشی" دو چوکی به دو طرف میز گذاشته شده بود. روبروی مستنطق نشستم. او گفت: "خوب بطرفم ببین و گپ هایمه گوش کو" علاقه نداشتم به صورتش نگاه کنم. در آغاز اندرزهای دلسوزانه داد: "هنوز سر وقت اس، تو میتانی سرنوشت خوده تغییر تی، ای آخرین چانس توست. . . ."

از سیما، حرکات و الفاظ مستنطق فهمیدم که برنامه سختگیری بیشتر را ندارد. دلم قدری قوت یافت. برایش گفتم: "مه دوسیه دارم، هر چیزی که پرسان کدی، ده همی دوسیه خود جواب دادیم. دیگه چیزی بری گفتن ندارم." با عتاب و تشدد پرسید: "بگو که چه پرسان کرده ام و تو چه جواب داده ای؟" گفتم: "تمامش ده دوسیم درج اس" چندین بار عین سوال را کرد و من هم عین جواب را دادم. مستنطق دوسیه ام را از بالای میز برداشت و پیشرویم انداخته گفت: "بگی ایره زیر بغلت بزن. ای داستانای دروغی ره که ساخته ای کارمه نمی آیه. ای تو و ای داستانایت."

دیگر همه چیز معلوم شده بود. میدانستم که هیچ چیزی مزاحم اراده ام شده نمیتواند. مستنطق چند لحظه ای به فکر فرو رفت و بعد دوسیه را از روی میز برداشت. از لای آن چند تا ورق را بیرون کشیده گفت: "اول خو زیرای ورق ها امضا کو." از استعمال کلمه اول، دانستم که دور دوم هم رسیدنی است؛ و آن چیزی نیست جز بزن و بکن. اخطاریه سید اکرام به ضرب العجل رهنی می ماند که برای قربانی خود گفته بود: لباسایته پیش ازی که خون پُرشون، از جانت بکش. وقتی پای ورق ها دستخط کردم، به دشنام و تهدید های همیشگی اش رو آورد. به شرف خود قسم میخورد (مستنطقین "خاد" همیشه به شرف شان سوگند میخوردند!): "اگه هزار بال هم بکشی از دستم نجات نخایی یافت. تو فکر می کنی که اگه کسی اعتراف نکنه ما او ره اعدام کده نمیتانیم؟ توره مثل سگ خات کشتیم، قسمی که مادر و زنت قبریته هم پیدا نه کنن." (5)

تفاوت این لت و کوب، با دفعات قبلی در آن بود که اینبار از مشت ولگد آقای مستنطق (سید اکرام) بدم نمی آمد.

به سلول برگردانده شدم. شب از نیمه گذشته بود. خیال می کردم از هفت کوه سیاه با سلامتی عبور کرده ام. چند نفر را از اتاق کشیده بودند. خوشنود بودم که پای دراز خواهم خوابید. روی زمین نمناک خوابیدم. چشمانم چراغ کم نور برق را نشانه گرفته بود. هر چه سعی کردم به خواب بروم، نشد. نمی دانستم که چرا فرشته خواب از من میگریزد. شاید نشه پیروزی خواب را دور میراند، یا اینکه جشن پیروزی ام را با این شب زنده داری برگزار کرده بودم. هیچ کسی را محرم راز نیافتم تا او را نیز در این شادی شریک می ساختم. چه میتوان کرد؟ کار دنیا همینطور است. انسان مجبور است که گاهی اوقات، خوشی یا ماتم خود را به تنهایی بگذراند.

انگشتم را بطرف نور کمرنگ برق دراز کرده گفتم: ای روشنایی ترا گواه میگیرم که تا ایندم به آرمانهای پاک مردم دربند افغانستان و پیمان خویش وفادار مانده ام.

شفق دمید. صدای پای پهره دار از پشت در به گوش می آمد. کلید در قفل زنگ زده پیچ و تاب می خورد، اما قفل دروازه همچنان از شق کار می گرفت. پهره دار که حوصله اش سر رفته بود، با عصبانیت گفت: " ده سوراخت شاش کنم، چرا واز نمیشی؟! "

وقتی دروازه دوزخ باز شد، همان صدای آمرانه تکراری را شنیدم: "نوبت تشناب اس."

قبل از ظهر همین روز، با چشمان خواب آلود راهی زندان پلچرخ شدم.

م. ن. رهرو - اول حمل 1387 خورشیدی
بیستم مارچ 2008 میلادی

(1) منظور از "ارسی" نیست. در زندان، دروازه آهنی را که جالی مانند بود، پنجره می نامیدند.

(2) زندانیان گاهی اوقات بطور پنهانی از تیغ (پل) ریش یا یک ورق حلبی، سیم برق (لین) و یک پارچه شیشه آبگرمی می ساختند.

- (3) اصطلاحی است که زندانیان بکار می بردند. مثلاً: یونس را در اتاق یازده انداخته اند.
- (4) مقصد از "کارت سرخ"، خانم روسی انجنیر زمری صدیق بود.
- (5) مستنطق آگاهی قبلی داشت که از میان صدها جمجمه سوراخ سوراخ خوابیده در گورهای دستجمعی، مادران داغدیده قادر به پیدا کردن فرزندان گمشده خویش نخواهند بود.